

از حضرت نورش بهندوی چرخ پاک
از عدل و فضل و سطوت یافت سرشته اند
ملکت مزاج دید از صند و معتدل
آری در اعتدال حقیقی وجود نیست
هنگام جنبانج توان دید دست تو
ابرگفت بر ریشش آنکه بقای آرز
آسوده است خصم تو از خصمی سپهر
بر ریت تو دست که یابد پای سعی
مستی بناورد و کراتب رزان اگر
بر چار چیز باد تو اوقف چار چیز
احکام راستایش و آمان اشتاب
شوق تو در دروغم و ذوق تو در وجود

وز سطوت تو داده تبرک فلک پیام
ارکان دولت که مضمون از انهدام
نبود عجب پذیرد اگر تا ابد تو ام
در بهت ایمن است از آسیب لغدام
گر جرم آفتاب توان دید و طسلام
خورشید پر تو افکن و آنکه لغای شام
صید زبون نپسند هرگز زبان ز دام
آری بر آسمان توان شد با بستام
امش ز عکس ای تو یک لمعه در غمام
تا وقت است شرط که دارد مستدام
اقبال افزایش و جلالان دوام
نام تو بر زبانم و مدح تو در کلام

در بدایت حال بس نور شرف اشراق
امالی صفهان تقصیری مورد سخط قهرمانی شده بودند این قصیده
بعضی همانند و در صله آن عفو جرم اصفهانیان بعلاوه پنج هزار
تومان مقرر شد

سوی طهران خویش از صفهان آورده ام
یا که از دارا کج او شت بار طلت بسته ام
یا که کولی از بلای زاهدان جان برده ام

یا که از کلخن بکان در کاستان آورده ام
رخت هستی جانب دارالامان آورده ام
نیم جانی بر در سپه صفان آورده ام

هندوی
همچو مراد از علت
فلک مراد از مدح

در این کلام
مغزل حقیقی وجود
بودن کلک وجودان
بر تقدیر امکان دو بود
افدام تا اندو بود
باز یک بر کاه مغزل
کلک با بودن و محقق
بدر خاج قابل
تقدیر

راست گویم دیشتم بچند روزخ تمام
 جنت ز قهر شاه روزخ شود نو عجب
 قهر شاه است آنچه اور نام دوزخ کرده ام
 شاه کردون مرتبت محضی شده اند من
 نیست جز حرف بد کیش بر زبانم کویسا
 دوش دیدم چرخ زامی گفت با سارگان
 گفت کیوان قدر من بالا ز آمد زانکه من
 مشتری کفایت سعادت آنچه اندر قربنات
 گفت میخ ز کمان آسمان تیسر
 عهد کفایت سعادت در سایه رایش شده ام
 زبهره کفایت بود اندر زبهره من خستیا کردن
 گفت هر گویم هر کابی در لاله کاه
 تیزم و کنم که ساعزی کابی دانی
 عطارد کفایت از گلکش نیاری شرم گفت
 گفت عطارد کفایت چه مرا گویم کرد
 تا که ز فوج ملک نکلی بر آمد گانی کرده
 گفت حق کاورد برات نظر آسمانی بچون
 شهبه را زیدت کوی اگر از خود خویش
 بار کابست ز انزاد الحق گوید کاه

دین زمان جاود بشت جاودان آورده ام
 ز بهمت این مشن بر اصفهان آورده ام
 لطف شاه است آنچه نام اورا جان آورده ام
 در نخستین تا زبان مذرودان آورده ام
 هیچ او آموخته آنکه زبان آورده ام
 خویش را در سایه آن آستان آورده ام
 روز و شب خود را بر آن در پاسبان آورده ام
 دوستانش را قرین در یک توان آورده ام
 بر چه آمد دشمنانش نشان آورده ام
 این همه نور و سیاه از نفس آن آورده ام
 چند روزی بخت بد در آسمان آورده ام
 خلق را تا چند از این بود در کمان آورده ام
 خویش را کابی چنین کابی بنام آورده ام
 پس بر مهر غمونی بر زبان آورده ام
 ز امیر جمعی چنین صاحبقران آورده ام
 تا کی گویند این آورده آن آورده ام
 ز فزاد مکان سون مکان آورده ام
 ز جهان مصلوح نفس کن فلان آورده ام
 بر زمین خویش پیدا آسمان آورده ام

خستیا کردن
 مانند و خوشه
 و سرود کوی را
 کوی

عطارد کفایت
 از گلکش نیاری

تا بوزم زاتش رشک آفتاب چرخ را
 چرخ بهر عمل و عقد آورد اگر سیارگان
 آسمان را بر طرف خیالی اگر از انجم است
 از هجوم کمرشان زآید شد کردن کشتان
 خسرو امیری بسر سودای این درد هشتم
 بندگان را قابل خدمت نبودم خویش را
 خستگان را مرهم از داری لطفش کردم
 ابر آذاریت عفو شد کاستان اصفهان
 لطفش خورشید تابان اصفهان گمان کمر
 اگر سیح از باد و خضر از آب بخشید می جبار
 بحرهای بی نهایت عفو بی بی شمار
 کامکار آسمان با بخت تو گوید مریخ
 آفتاب دولت و ول فزیزان کردم
 تا بدورن تو هر کس بازو زد قد خویش
 دولت را با اید پیوند الفت دادم
 بر زمان باد و خطابت از نصایح می شریبا
 دوست را کرده در می زعفران افکنده ام
 دشمن را کرده بر دم خون بساغ کرده ام
 باشد از انصاف کس همیم گوید زینب کمان

آفتاب طلعت شاه جهان آورده ام
 من دیران شکستی ستان آورده ام
 من سپاه پیکران زهر کران آورده ام
 راه این درگاه را چون کماش آن آورده ام
 تا بخوید کس کزین سود از زبان آورده ام
 با هزار امید در سلک سگان آورده ام
 مجرمان را از خط عفویش امان آورده ام
 ابر آذاری بطرف کاستان آورده ام
 تا بس خورشید تابان سوی کان آورده ام
 من ز خاک پای شه بر مرده جان آورده ام
 بر در شاه جهان این برده آن آورده ام
 یک دور دوزی خضم را گمان آورده ام
 پس چون صبح سجده پیش در میان آورده ام
 این شگفتیها برای امتحان آورده ام
 دست را با نهایت سرکران آورده ام
 بواجب لطفی بدور است عیان آورده ام
 عایشش را همچو شاخ ارغوان آورده ام
 چهره اش را همچو برگ زعفران آورده ام
 هم کر قافیه بسم شایگان آورده ام

چون از خود را با کسی در حق
 می بیند و در حق با کسی
 سران میکرد از هر چه
 زعفران است نهاد
 می گوید که زعفران
 در می دولت کرده ام
 در عین او خدای
 چوید

بست این نظری که گوید انوری از افشار
این قصیده از برای امتحان آورده ام

در تهیت عید جمایون

پیش که آسمان دبدب سپر رخاورد	خسرو مشرق باهد بر سر تخت کوبه
بر اثر مسیحاں مرغ سحر شبید خوان	نی بر مجاز و صفهان با که تجازی دور
از اثر سرود آن دبدب بسته اشتران	چشم کشودم و نمود آب چشمه اشتر
تا که از لب سرورش آمد درین سخن بوش	ایک نشسته نمودش زین لفظت آید
برج فلک پر ز سوره جمله و سیاه	بر در قلم قدری بر قلمه تنصوب
درین خوشه اسبین نماند کز غرس تن	بر در پیرتس بین جای کز بدو شسته
داشت ندری ز زبان خرقه صوفیانه	بیب دیدن که گمان بود در دیر خانه
بخت ز رخ سی عرق بر دوزخ نش عشق	دسی در دوزخ سبق تا زنده ام بر خود
بود چون مطبخ آسمان خلعت شب چو دوزخ	دید بسته اشتران در کتب در دفتر
یوسف چرخ دوشش که بود در بوسه	مهر و صبا کرد و با بر سر بون در
زین نظر بخت شد و زین بز و عید	چون گشت صبح که دهنه آبی با
دوش بی عیبت هر چه در آن کون کون	مخون چون دشت زنی که در است در کون
بزم شد جهان از جمعه اشک آن در	مهر خردان در زینت کشت با
بزمه کاش بینان کز دوزخ حرف دین	مشودند سه صد ن صبر کن و سوز
ز آب فخر برین ان شعاعه موسوی	بپذیرد بین دران فاصبت سمنه
انی ز غم و دران راه در فطره از آن	جمل فرغانی بسده دل جوش باکی در
با دود دیده دران سینه و سخن با گمان	انشاء با دهن کن طغان عاقل کرده ساعز

توزیر کوش
حجاز صفهان
اسم و مدعی است
از مغرب است

خراس
بوزن کاس سبنا
زین بر کوش
آرزو با چو در کوش
نایاب
برکت
مهر و صبا

مطرب بزنگاه او پیت برید نظرش
 بر دربار گاه او خصم نموده روز و شب
 داد کرا و کسه درانی ملک او را
 کرده شفاعت مغفرت بر رخ محراب
 نقش سیم بکنکت سجده که سبب کنیز
 با هموس غلاف تو که غنی بر آورد
 رزم تو گلشنی در آن غم تو کرده هر
 هم صب زلف درنت هم بصرف کرت
 هر سپهر ذره ابرستاره قطره
 جدر محمد آبی امه خضره تی
 از کف موسوی شب ز دل جده تی
 ازین رزم و نظم دین عزه بخت تو دین
 رایت فتح با بران آیت نصره بخون
 از تو غریبی و بس خصم دین منی و پس

کاه بر درشس می شاده زمان هر
 کاه زمانه بر بطنی کاه ز سینه جگر
 نی فلکانه هم چه از انکه تربت بر
 کرده بخار تو سنت بر چه چرخ سحر
 پیرد کرد موکت کو که سکن
 بر رک خنجرش کنه بر تن خصم خنجر
 سخت تو گلشنی بران بخت تو کرده غیر
 هم بگردف درنت بر سیوف تی بهر
 آب محیار شعله آتش دوزخ خنجر
 خضر کلیم سلطونی موسی روح پرور
 کثور عبوی طلب مسجود و در جبر
 در ملک اسدوک پن نصرت و فتح دیاور
 تیغ زبان کشیده و پن منظر مفسر
 دست بر نه خسته پن بستندت لشکر

در ماه مبارک رمضان در تسبیح حکیم انوری
 شاه جلال نواز آفتاب خواه
 بر شب جلال صید زاروی بارین
 چون دست سجده دهد او راق شب بیا
 روزار صاع کشته زاده کے شب

در ماه مبارک رمضان در تسبیح حکیم انوری
 بروی یارین در ساقی تراب خواه
 و اندر جلال جام زمی آفتاب خواه
 کابی بهت مصفا کابی کتاب خواه
 کخاره از زانه خاک در باب خواه

کتب منسی بن شعیب
 و این کتاب
 شاد و بیانی و کرد در حاجی
 در بعضی خواب و کلام
 در آن این کتاب
 کبر و مقدم بر موصوف
 شماره در صفت
 صفت شکر و دروغ
 در کلام مجموع
 زکورد این
 شبیه بود و در ادب
 آن وقت که بیدار
 کتب منسی اول
 سنایه صفا الی
 الی

از دست یار ساغری حساب خواه بم چون خسی در ششش و نفس بر آب خواه بر دل که بر رضای تو خواهد خراب خواه بوسه غرضش ز صبا و سحاب خواه	از پریش حساب اگر اندیشه باشد ت زین آب آتشین چو کشی بر مه خصم را بزد بسد آن که دل برضای تو باد نشان کزار محنت که بسی باد از نشاط
--	--

در پرده تصویر شکارگاه نیکار شش یافت

بتن جان کز به جان در تن نه ارد که در نه پرده پنهان پرده دار است مثال پادشاه بی مثال است عزاز فرو آرا پیش بخت مثالی امشب از سایه او جهان مثالی از تصویر جایش خضاب ز خون مرغان شکار سے سر کردن لکد کوب سمندهش چکوم کاین جنسین با آن چنان است جهان به شرح صورت باز گویم مثال صید گاه کا پرورش است بشادی کوه و داسون در نوشند چو بخت و بخت شه سیمون و سیر نیش هم چون پیدا و پنجان	زهی مثال جان پرور که ارد اذان بی پرده نوری آشکار است عجب بنو شاشش کرمال است نقالی اسد زهی شاه جوان بخت خیالی آسمان از پایه او کواکب عکس نقش خاک ریش ز عدش پای کبک کوه سار سے قضا چون آبی سدر کندش برون ز اندیشه بیرون از کمان است چو زین معنی نشاید راز گویم عجابی کا بنجمن ساز نقشش است ز کز کان چون نهر بران بر کندش مسبامی جان نقره روزی دلفروز نیشش راحت تن مایه جان
--	---

کاپوش
نام همین است
در سبزه باد

چمن نسیم ز ابرو نو بهاران
 کز آن پر لاله را ساغر انکشتی
 صبا چندانکه کل دفتر نریزد
 پریشان زان شود زلف نکویان
 شهنش با غلامان صید جو یاران
 و شاقان صف نصف رومی پوسنی
 پر پوشش جا کران صف بر کشیده
 سندی چون بر اینخیزد بر زمش
 کمندی رشته کونی روزگارش
 سنائی زلفت جانها سرشته
 کمانی سخت چون سلک عطایش
 خدنگی بسچو انکرتاب داد
 قدم شاه را مرغان نواساز
 چنان بسته خود را در کندش
 ز پیش بسلی کر کام برداشت
 اگر شیری رسیدی در کینش
 غزالی پشت کردی کر بنکش
 ز کرد و زمین منبهدم صدالی
 سنائی را خطا بر کور از این دشت

ولی تنه ان ترنجهای باران
 وزان دامان زاهد تر نکشتی
 شراب لاله از ساغر نریزد
 نواز دلیک و لغا را پریشان
 درین بجز که گشته بود بان
 چلویم من با یسنی که پسنی
 ملک بر پشت دیوسه جا کزیده
 بران پشی نکیده و غیر غرض
 قضا را با قدر در پود و تارکش
 بران توقع خوزری نوشته
 بران تیری چورای نخطا بیش
 تو کونی ز آتش قهر آب داده
 ز خور سندی کوزمان در تک و تاز
 که بجای کسی از صید بندش
 ز کشیش حسرت تیرد کرد دشت
 ندیدی زخم از او خبر بر سرش
 بجز ز دیده کی دیدی خدنگش
 که ای تیر و سنگان آخر خطانی
 که در دل سدی کا و زمین دشت

دستان
 علامت
 سربینه

بصید شیطایر بر سما رفت
 جهان تا بست او جان جهان باد
 ره ان تاج داران خاک کوشش
 بر ارد صورتی همه بخت کرده
 بود ذوق پر افشانی حرامش
 نشان از خاک کوسان درش باد

اگر بر طایری تیره می خضارفت
 چون جان اندر جان حکمش روان باد
 سر کردن کسان قزاق جویش
 مرادش را قضا زین بخت پرده
 پزد که طایری بی شوق داشت
 زمانه مار و کردون یا درش باد

هر وقت روزی
 ز رفت اگر پیش را گویند
 سلطان در پیش و زین
 زانرا گویند خصما

شاه نه شایسته اعظم توانی
 عید به بر آمد خد م توانی
 دست کرم بود مجسم توانی
 عید جهان شادی عالم توانی
 قائم ملت قائم توانی

شاه جهان خد و عالم توانی
 خرمی و بهر ز عید آنکه زو
 پشت خضر روی بنر چشم عقل
 شاه و تبوعید و تو از عیدت
 قائم دولت قائم بهر

در تهنیت فصل در مع غرضه رفت

یا صاحب جلال ارحم الراحمین
 او بددی دل نمی عینا حوسب ما قدر
 کاسه فی دات صفا امر شایع
 ام غریب بالسنی مع النواظر قاشط
 ام طرف محمودی بالتسبیح بر نواظر
 ام زحس فی روضه خضر باکرا المطر

فما یحب بالایح الیبر صاحب المحامد علی شجر
 به الفصون یحیی شبها والورد پدید بسته
 ام راحه الملک المعظم عده العطا فی الذر
 ام عکس و بهی قدیدا فی حدق طرفت
 ام عین مهورنای امی و اسج فی
 ربم و ناظره رعته الیج فی فنون خضر

ص
 صحن را گویند
 ای صاحب

غرضه رفت

<p>رسول الرياح بها تخاض الورد واثمة الاثر ان سجود شاميت والصفو عاقبة الكه طرف لطف من الدل وخرتم نجانما سبابة الاعجاز وانشق لغير فذاك ام صد فاك م جنح الظلام لغتكر واخرم قال واقده على لعدة فلاتر مترو ومنتك ما بين غدا وشهر وغزلت سمعي بل غدر الى سواك عن لغير وجواك تقال بل نيل الصوارم واور شمس الضمى قراندي فلك اعلى ملك لغير غلب السما بقدره واذا قضى غلب القدر كدرم فيه وكم وكم عطل الجحى بطل لغير ششان بلك المنى يا قلب وياك كم لغير بذاتك فامراك خذ ماك ثم ذر</p>	<p>شخصت نواظر من قلاه اذ اراه لدى كسر وردت اعادتها ايرا عن الربيع وبخبر يا طالما عدت سببا في هواك كم صبر الف ويطع حوله وبعكده راوسفر وجيداني لغير ام يسل يشرف لغير ام شامتل من لغير حساء وله الغنفر واكلم فالبستان الصنع شمة من قدر امرعت في مروي الهو وصببت نيل لغير ويلا من انغاهان فذل الغدول وان غدر فكان يجهل في ور بغض المليك لغير مغض شاملكه بوجين بده ابطسفر يا من قصدت بكه قنت احتذر كل الحذر ما زال ان خطر المورود في شرعيها لغير اين لغير من لغير ايا اين الغشا من لغير</p>
--	--

ترکیب بند شمس الضمى و بهمانند
مدح البها و ما بحه بند اول

<p>يا ساحت روضه جهان است يا بار کسى فلک نشان است اشش همه بايه روان است</p>	<p>اين بزم شهنش جهان است يا کرد و نى است بار که سان فاکش همه آب زندگانی است</p>
--	---

بر آب حیات خاک آزا گر مردم دیده آن نشان ما بیت نشسته بر سر تخت در ساعت آنکه از شاقان هم بر سر سرو آفتاب است بر تر نشسته پایاش باد	صد کوزه شرف یکی از آنت در دیده مردم این عیان است باشاه بر اوج آسمان است ای تیرش مرغ و بوستان است هم در بر ماه پریشان است خورشید زیر سایه اش باد
بنام دوم	
صد شکر که دور بر مراد است ارکان چهارگانه دگر تا روح گلستان دگر هم باغ رخسار پیوست باوازی زینت گلستان بنیاد زمان بر انبساط است روزگار از آب بر رود امروز برون که روانی یا قدر شب سیاه بخت است تا زینت بوستان ز ابر است	دوران شرفک نهاد است جود و کرم است و عدل داد است چون دست شیشه جود است هم شاه در کرم کشت ده است عدل از پی روح بر دست افزای جهان دراز یاد است چون دولت شد در امتداد است آن صیفت که ناقص او فاد است یا بخت و روی به نهاد است تا روح گلستان ز یاد است
<p>خدمت عاقلش چون گلستان باد گلزار روی ایمن از غزل باد</p> <p style="text-align: right;">بنام</p> <p style="text-align: left;">بنام</p>	

فاصیت شهد در شنگ است
ادوار هموم را شتاب است
دست کرم و سخا در از است
از نارطرب بدر که شاه
در کام مخالف و موافق
هم شهد طرب قرین جاش

آسایش زخم از خندنگ است
دوران نشاط را درنگ است
پای ستم و ستیزه انگ است
بر کردن صرخ پالنگ است
تا شهد مخالف شنگ است
هم شاهد آرزو بگامش

بند چهارم

ای و شش ه تو عرش والا
نه و اجبی و نه ممکن آمد
مشنه بعد وی است معمولان
این همچو سواد بسل و خفاش
از رزم بیزم چون خرامی
در دست گرفته دست نصر
شاد از تو روان ملک و ملت
گر باده کوثر است و شبنم
کردت تمنن است و دستار
در مجلس نغم و عرصه رزم
دوره و غور بگام بادت
هر کوز خدا ترا جسد اید

عرش از تو بفرش آشکارا
در ده سه تر نظیر و همتا
اقبال بروی است شیدا
ان همچو نسیبای مهر و حر با
در سایه چتر آسمان سا
بر پای فکنده فرق اعدا
خرم ز تو جان دین و دنیا
در حاصل معدن است و دریا
در ملک کنده است و دریا
بستان و بده به بند و بگشا
این ساغر دآن دمام بادت
از شرک جدا کرد و توحید

بند پنجم

و آن دو ال و در بگام
که بر کن راجع است
جلیت بندند و جیب
و سخا و عجم و بگام
ان حکم بندند
و کند شاه
و جو بگام کرد
بگام

در سایه آفتاب یزدان	در سایه تشریف خورشید
آورده ز نوجوان دیگر	جاء تو جهان چو مختصر دید
اندرای زمین دین مصباح	وز فکرستین دران مقالید
جو دو گرم امن و عدلش ارکان	عیش و طرب و بقا مواب
هر قطره از ان نظیر دریا	هر ذره آن عدیل خورشید
هر مغلس آن بجای قارون	هر ناکس آن بجای جمشید
بر عکس جهان در آن نشد کس	هرگز ز مراد خویش نویسد
ای روی تو قبله گاه قبالت	بازوی تو عضد تانین
عیدت همه سال با مسعود	سالت همه روزه باد چون عید

غم دوری بی خاطرت باد
پیوسته نشاط بر درت باد
چاکرت ذل

وقتی از این بنده در خاکبوس درگاه پادشاهی تانیری رفته بود و در آن اوان که شرفیاب گشت
اشفاق چند بیت از کتاب خسرو شیرین حکیم نظامی که در حق ممدوح خود گفته و یکی از آیات او
این است که فریدون بود غفلی کا پرورد تو بالغ دولتی هم بشود هم مرد بنظر انور رسید
خاطر اشرف بل شاهاده بود که چند بیت بدان سیاق موزون شود بدین بنده امر رفت این
ایات را بعضی قدس ساند و در طی آن ایات حکیم نیز عذر تقصیری و تاخیری خواسته است
و در آن ضمن بستی دارد که مصرعش این است اگر دیار آمدم شب بدم تیر هفتاد آمد

ملک چاکر خدیو پادشاه	جهان داور شهما عالم بنا با
سرگردن کیشان و سرفرازان	بدر کاهت نیازلی نیازان

نشانی آسمان از پایه تو
 فریدون حشمت بکنده ز صاعقه
 ز آهنگر فریدون راست لاسف
 بساط خسروی رایت چو کوه کرد
 سلیمان کردادی خاتم النبوت
 ملک بر در تخت خد متکذرا
 خرابی آسمان از کثورت تو
 زمین شستی غبار از آسمان
 بجز تاج از تو کس برتر نباشد
 جهان بجز کرد آسایش از تو
 جهان جسم است و حکم تو رواست
 ز دانت جز خدا برتر که باشد
 میزبان سخن مدحت نسبی
 فرعون زانده پیشه پروان از کمان
 حکیم کعبه دانای کهر سنج
 بوقتی گفت بهر عذر تقصیر
 گذارش کرد بدین درگاه بود
 نه شمار درت دیر آیدستم
 ولی روباہی و شیری ندانم

فروغی خشران این سایه تو
 غلط کعتم که بی شبیه و مثالی
 تو از فولاد تیغ آہن شکافی
 کف دست بر چپکی جهان کرد
 ترا کعتم ز نشان ان بمرستی
 فلک در پیشکاست پیشکاری
 ثوابت ماندگان شکر تو
 حجابی حسد بر در آسمانست
 یخرافسر ترا ہم سب نباشد
 جهان داری گرفت آرایش از تو
 جدانی جسم از جان کی نوشت
 کرین شاهی خداوندی چه باشد
 چه باشد لفظ در معنی نکتہ
 چکوم کا چنین با آختنی
 که دار و کعبه کو ہزار سخن بیخ
 کہ دیر آیدم شیر آیدم شیر
 اگر شیر آیدی روباہ بود
 کہ با صد کونہ تقصیر آیدستم
 ہمین داند کس این استقامت

کعبه شریف
 و شرف ان در کتب
 و کتب نظامی
 علی احمد از انجا
 و مراد از بیخ کعبه
 کی بفرستد

کشتانی کر نظر بگره بسویم	کشتاید صد در دولت برویم
دلی را که با خلاصت بنازا	زبانی گوید دست نخته سازا
پیشان سازدش از زده روا	زخم خاموش نشیند زوا
بر آتش کوبه پستی کل برود	بایستار بگری پستی بخوید
اگر یابد ز راهت یاد کردی	ز سر کجداره این پهلوه کردی
سجاک را بکندری گوهر شود خاک	سجاک را بگری خاک کنس خاک
گذارد بهر پست بهر که چون بخت	سزای تاج کرد در زور بخت
زبانهای ثنایت خاک باد	روانهای هویت خاک باد
بسی فارغ مباد از دعایت	ولی طالب سیاه از خردت
سپهر اندر حساب کثورت باد	گواکب در شمار شرکت باد
جهان بین جهان پر نور از تو	فلک خرم زمین معمور از تو
ترکیب بند	
ای شام نشا ططره بکشا	ای صبح مراد چهره بنما
ای روز برون دوست بکند	ای شب باز لفسد یار باز آ
ای دوست بختگان نظر کن	ای خواجه به بندگان بخشا
ای گوشه صماخ بر بند	ای چشم در سزای بکشا
ای عشق پی قدم خم و	ای عقل پی نشا روارا
بنشین و سزای دل سپرد	بر خیز و فضای سهر پیارا
ای جبهه سجود بر کبیر	ای چهره سجاک ره پیالا

صداغ کوش
بند بود اخ کوش

آه
در پیالون است
یعنی پیالا و صاف
بسیار خوش

<p>ای جشن نقاب چهره برکش ای خلد پاسه بان در آویز</p>	<p>ای بزم بخار طره بزودا ای چرخ در آستان پاسا</p>
<p>بند دوم</p>	
<p>کین بزم شهنش جهان است یا کردونی است بار که مان خاکش همه آب زندگانی از مردم دیده آن نهان ماقی است نشسته بر تخت از خط و قد و شاق هم بر سر و قمش است در ساغر باد و گل و لعلی است با باد سحر نیمه زلفی است</p>	<p>متصفه زمین و آسمان است یا بار که فلک نشان است عاشا که بلویم این جوان است در مردم دیده این عین است یا شاه بر اوج آسمان است آئینش چرخ دیوستان است هم لاله و مال تو امان است زان بوشن با می مردمان است پداری خشان از آن است</p>
<p>بند سیم</p>	
<p>یا آمده و پیمان بخوانی بر چهره نماده چسب زلف باز آمده از سکار کردن کرده بدو نیم سیکر ما آورده بینه خام زلفش کر حاصل عاقلی همین است</p>	<p>بر خیز که سر زده شابی صبح است و کشت و در غریبی از خون مهر کف خضابی او تخته بر یک از رکابی در هر خم سلفه آفتابی زین پس من دوستی از تری</p>

خام
بند سیم

سرمایه عمر رفت بر باد	بنیادومی اشکنم بر آبی
ملک شه عارلی دلاست	بی مصلحتی اگر شه ابلی
آزادی مغلل است	ای خوابه منسکنی ثوابی

بنده چهارم

ز بجزیره تو حلقه نجات است	شمشیر تو چشمه حیات است
بهر روی تو خوشه ز خوبا	هم ذات تو بر تر از صفات است
در دفتر عشق تو دو عالم	یک حرف ز اولین برات است
جز مایه تو بس چه درد دل آید	شک نیست که بسطل لصلوات است
آورد دست ز سبزه خطی	کاین چشمه نوش و آن نبات است
ترسم ز سی کجبه ای شیخ	کاین راه بسوی سومات است
گسسته نمیشود و گرنه	عالم همه بس به سر ذات است
در برق می ز نقش مائی	صد چشمه خوشتر از حیات است
کاین گرمی به پستوانی	کاین دولت حسن بی نبات است

بنده پنجم

شکرانه بازوان پر زور	رحمی شکستگان رنجور
چهاره بوستند و مسکین	شادان شتم و ز جور سرور
جانها محبت تو مخلوق	دلها بارادت تو مفلور
با طره دل فریب طرار	با غم زومی پرت محسور
ما حسنکست تو وقت ما نوش	ما لطفکست از تو چشمه بدور

سونات غم اولی
 و چون باغی که در آن
 مصلحت بخانه بود
 کجاست کوند سلطان
 ز روی زان غم کرد
 که از بهای مشهور
 بعضی کوند و بعضی
 نماند که زانند
 در یاد باغی که
 کف اند کوندان
 که چشمه غمی
 که در بهشت
 بعضی غمی
 که از کوند و ما
 با

مخون تو روزگار مشند
خاقان مزوید مطفند
آن معنی لفظ آفرینش
کردونی در جلالتش سیر

در دولت شهریار مقنود
شایسته کامکار منصور
آن حاصل کارگاه مقدود
خورشیدی و از عدالتش نو

بند هشتم

ای خوشه تو عرش والا
مشند بعدوی است مخون
این همچو سواد سیل و خفاش
اندر زم خرم چون خرامی
در دست ~~تو~~ است ~~تو~~ دست
شاد از تو روان ملک و ملت
گر باده کوثر است و تسنیم
گردست نهن است و دوستان
در محاسن زرم و عرصه زرم

عرش از تو بفرش اشکار
اقبال بروی تششید
آن همچو ضیای مهر و عربا
در سایه پسته آسمان سا
بر پای غنچه فرق اعدا
خرم ز تو جان دین و دینا
گر حاصل معدن است و دریا
گر ملک بکنند است و دارا
بستان و به به بند و بختا

بند نهم

دل رهبر و بخت باورت باو
هشنگیت مباد هرگز
گر عقده بکارت بکند پر خ
خضم تو مباد سر بر آرد

کام دو جهان میرت باو
و ربا دوز زلف دلبرت باو
از بعد خطی معسرت باو
و ربا دوز نوک خجرت باو

ای بزم طرب فرمای و آرا
 اینجا که بقا کنند قیمت
 هر سبج چو سر زنده بیدی
 بر روز که شب شود شرابی
 خوش باش ز روزگار خوشتر

نایب کسیند چاکرت باد
 فردوس شراب کهرت باد
 با مژده شع بر دست باد
 از صاف طرب ساعت باد
 هر روز ز روز دیگرت باد

زندگیتتم

ای پر تو آفتاب ستم
 در سایه مهر لایزال
 خوش باش که بخت پیروز
 چنان تواند داد و آجو
 یا در دوری که بند و نش
 بجوی تو در سکار شرن
 خورشید و مهت جل جلال
 ز بخیرین ده کیسوت

سلطان جهان جان محمد
 اینک چه زبان گره لالی
 صد به بر آرد از جلالت
 آورده بصید گاه شرو
 بر منظر شاه کجا بیامند
 بندوی تو خوابه امیران
 با بخت تو است بخت را
 شمشیر کشیده ابروت

این بر سر عقل و کردن را
 وان بر رخ مهر عالم آرا





غزلیات
سلسله الرقص من الرقص

<p>پایانه نهادند بکف منجمکان را یزیدیم در سینه با زنده خوب گزرا از روی دل خمرده کرد و حجاب ترا برد این کل دست نهادند خرا ترا که گنجی آراست زمین روز ما ترا خالی بخرازوی دل دست درو جان ترا کاشان که تو دیدیش نیستی در آن ترا میزدند آهسته زلف تو همان ترا دادند دست تو پس از تر همان ترا کاند طلبت بسته شد و در میان ترا</p>	<p>صبح است و شد و زور دیدن جان ترا ساقی بدان رحل که آن تابان خود ترا وانگاه بی می دو و کرباک شویم ترا سرست خراسیم یا غمی که در آنجا ترا کلزار ولای شد لولای محسن ترا صد شکر خدا را که فرود دیدیم ترا ما شوخ ره کن دل کسرت با ترا بیع و کربو در پیشان آن کجند ترا شده دل جرم با بروی تو شد ترا شانظرای شاد و انا سوی آن ترا</p>
---	---

مهر از تو نخواهیم و ز کین تو نکاهیم چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم کار من و تو راست نیاید و کزای در گر نبندد لم بسد کی شاه نبودی شاهی که از او شاد دروان خسرو لولاک	ز آتش نه زیان است و نه سودت دراز دیدیم سر اسر همه اسباب جهان را بگذار کزین ورطه بجوییم کز این بر هم زد می سلسله کون و مکان را آن خواهد که او علت غائی است جهان را
---	---

فورا حد است احمد و شه سایه ایزد

بر بندش طایفه خرد و نیت با نرا

ی فروغ ماه از شمع بستان شما عشق دار و سید کاسی نغز و دلگشا زلف مشکین خم نخم بر طرفت چون صفت عقل از راسی بر نت و صبر در کجی خیل کفر و جیش اسلام شتی جبهه با رو کار آشفتنی از سر نهادستی در مشنه از ناک شهنشه رفت پیروز	چشمه خور جرحه در بزم بستان شما بسیه شیران میکند آهوی چشمان شما ای دل عشاق مسکین کوی چوکان شما آری آری عشق باشد مرد میدان شما سقف بخون عاقتان بسته اثرکان شما تا چه بر سر دارد این زلف پریشان شما پس چه خواهد کرد ازین پس چشم نشان شما
---	---

از صحنه انمان خواهد که بر کوه نشا

به روضه ان تخته از خارستان شما

بیر کوی خرابات تعاقبت مرا میر و م تا چکنه کوریت با ده فرد ای اسیر این نغز کوشش بدارید مرا	نه غم تنگ نه اندیشه نامی است مرا نقد جانی بخت و حسرت جامی است مرا باشما از چمن قدس بیامی است مرا
---	--

دام بجائی و بر سوی تو خنایم کام	که با از دل سودا زده دایمی بست مرا
با وجود تو در جای ملالت نبود	در همه دهر بگر غیر تو کامی بست مرا
تو خداوند من و از تو همین لطفم بس	که مرا پسنی و کونی که غلامی امرا

ترک خود دیگر کرت هست سر دوش

که بین در دل عهد و مقامی امرا

نشانت دل از زلف ویرانه خود	دیوانیش کم کنند خانه خود را
از کوی تو می آیم و از خود خبرم نیست	پرسم مگر از غم ره کاشانه خود را
در خانه ما یار و عجب آنکه ز بر کس	جستیم خبر داد نشان خانه خود را
بی وعده نشستم و بره مشطر انا	بایار بخشیم ره خانه خود را
از بخودی خویش بودم خبر بگاش	نشند می از غیر هم فسانه خود را

پنداشت نشاط از ره لطف او ندا

مست است و ندانسته ره خانه خود را

صبح شد بر خیز و بر زن دامن خرگاه	تا ز سر پرون کنیم این خشن بگاه را
ساعتی کلچره شاهین و غایب شمع	مهر عالم تاب طالع بین و غارب با را
آبی از ساغر زن بر عشق و در محبت بسوز	حاصل این عقل غم افزای شادی گاه را
خرمی خواهی رستی خواه و از پندار	کاسمان بنم نماذ خاطر آگاه را
عقل کز آموز در عالم نشان از خود بید	بهم نه پند عشق عالم سوز جز اند را
و دیده ناپاکت تا شونی رون کن	بر چه فداک است تا سوزی بر فزونه را
خود مجاب عکس ما ہی چنداری بر بجا	سر بر آرز چاه تا بر صبح پسنی ما را

آتش از سر بر گذشت ای بهر آن که کند
هم طاشکوی عاشق هم سلامت بخند

بر سر زلفش از پیش عمر کند از هم نشاء
بو که پیوندی کنسیم این رشته کوتاه را

درد چون نیت چه تاثیر بود در ما نرا از منی خاک در دوست خدا پدید	گوی شو تا که بپستی اثر چو کا نرا بکجا باز برم این سهر بی سا ما نرا
چه عجب خنمی اگر از تو لغفت کند دیدم ستم که دل زیاد تو ام بستانی	آنکه در دیش نباشد حکمت در ما نرا جز بر دیت نخشایم درین بستما نرا
عهد کل ما زو شده آن ساقی کلچهر کجا شاید زلفت و روز وصالی سازد	تا ز پیمان ما تازه کند چما نرا آنکه از بخت من آورد شب بجز ما نرا
عاقل اندیش جان در دو عاشق جان دل کنی منظر غیبت ز منزله کجیب	باله را با شنا سیم ز جان جان ما نرا صوت قدس بخوان بار که شطمانرا

یک دور کار شامت نظری هست محو

ز این عمر زده شد و میر نرا

خبر سجان کنش نامه صفت جان نرا نیت بستن بجز از بستن و بسی نه است	هم سجان ن نسکر تا شناسی جان نرا خواج بنهاد و بخود پیده این بیتما نرا
بوس خرمی ز سر نه ای طالب عشق ره چو غصه بود آن به نبود پایانش	انشا فرود بخاری بخود بستما نرا عاشق آن نیت که اندیش کند پایما نرا
عشق نیران جلیت میر پوشد از باغ عظیم اگر فرید نو اندکی آن دایم مومنین نیست	ورنه آدم تپسند و بخود این حرمانرا عشق هم کفر بر برد از من و بر ما نرا

روزخانی طلب ایدل که بجز بند نشد	خبر آبا دو بخشند مکر و پیرا نرا
در بوسه خانه تن ویر با ندیم کجاست	مرک تا بر کند این بکسکه شیطانرا

کشتی از لطمه موجی شکنده گوش نشا ط

تا شوی بجز و بهم در شکنی طوفانرا

و اوم نمبت شادی این بر دو جهانرا	مگر عشق نباشد که کشد باره کرا نرا
در روی تو کبشود نظر آنکه فرو بست	از کار جهان دست و دل چشم و نیاز
از دیده همی شکست غم که توان شد	در آب روان سایه آن سرور و انرا
ای باد بهاری ز قد و مش خبری کوی	تا خاک فشانم بر اندوه جهانرا
ساقی بده از آن می باقی قد حیا نرا	تا فاش کنم باقی این از بهانرا

بهر بستر آتی از زیمت صخش

تاره سوی فردوس هم دور خیارا

بگذرای ناصح فریانه ز افسانه نا	بگذارید با این دل دیوانه نا
ساعری از کف ساقی مکرار هم بدست	ورنه سستی ز بند دست ز پیما نا
سیلی ای دیده روان ساز که در آن	تا کرد در خود کنجی بود این خانه نا
سقف این کاخ خزانه و در محراب کت	پر تو مهر بچوید ز ویرانه نا
آنکه کیش تند با غمش از دل برین	کاش مگر در زنده پای بکاشانه نا

خزوت را بهر کوزه غنا کان است

خبری جو ز نشا ط از در نیخانه نا

منع نظاره روایت تماشائی را	ورنه فرقی نبود در نشستی و ز پالی را
----------------------------	-------------------------------------

یار ما شایسته جمع بودین محبت	که بخوره نهد عاشق هر جانی را
وقتم اشب همه در محبت پکانه رفت	تا چراشگر کفتم شب شحانی را
ساقی مشب می از اندازه بر وزن بریدم	تا بشویم بقدح دسترد انانی را
یکنامان در دوست ناپا نیستند	تا بخوره نهد بی شغفت سوانی را
خواج زین در سلامت سر خود کیرد کاش	که ز سر می تنهد عادت خود را می را
دل آسوده اگر مصلی عشق طلب	عاقلان نیک شناسند زن آسانی را
بگذارد که تا سر نهم اندر ره دوست	یا بگیرد ز من این کس بودالی را

دل از سینه بشکست که در خای نشاد
شوان داشت که مردم سحرانی را

آب کو بگذر ز سر این خانه را	سیل آبادی دید ویرانه را
صوفیان مسته و زاهد پنجر	از که پرسم من ره سحیا نه را
شعله شمع است کاش زود جمع	خواج که سوزد چه غم پروانه را
مستان آن بزم که مستان شگفتند	ز آب شمشیر تو پر پیانه را
عشق نوبت میزند بر بام قصر	کز بوس خالی کنسید این خانه را
اشنای حلقه بر در میسند	کیت تا بیرون کند بجان را

خطبه میخواند بنام دوست عشق می شناسد
ای خرد کوتاه کن اسانه را

یارب که چشم بد زسد آن نگاه را	وان طریقه باز دیدن پگاه و گاه را
آن غم نجم سلاسل مشکین پر شکن	کا نذر شکنج بر خمی بگنجد ماه را

تذکره

آن استین فشانان و این جا به برزدن بر دسته دست زلف معقبه در آینه دیا میگلن سید بر امیش که عاشقان در شرح دوستی بر اولب کشادم خامسان بارگاه قیسبان مدعی خزدر که تو راه بجای بنسدهم	آن رسم بر شکستن طرف کلاه را پند چنانکه شاه غفر سپاه را از نقش چشم و چهره پوشند راه را چون عاصی که عذر بگوید کینه را حال که اگر غرضه در پادشاه را از استمان خویش مران و دود خور را
--	--

بر لب قرین شکر تو ذکر می نیاید
الا دعای خسرو کیستی بنیاد را

ستی کردیم از نام محرومان همه دیدیم بیا مشبه ذکر روی و شمع سیرم آیم بصد رنج از خطر چون که شمع آید بیج بجوید شمع ما پنا و کر سپنا بود جویا چو آگاه است او ما غافل ار با شیم با	فرد و آرد کجا تا سا بان از نامه محمل زدان ز یاد ز نقش مهربی سازیم محفل با اول کام این وادی نشان او در نزلت فردوغ وی بود روشن سلسله شمع محفل که از پی میرود بسیار اگر صید غافل را
--	--

تلخی جان شیرین بایست و این نشانه
شرابی تلخ جووان شاه شیرین شامان

نام تو کلید بستکیها دل می کشد شکیج زلفت تاری ز کنت کیسوانت بارشته عقل غم بر رشته	یاد تو دوای هستکی ای مرهم دل شکستکیها پیوند بی کسستکیها در رشته عشق رستکیها
---	--